

سال های بسیار دور پادشاهی زندگی می کرد که وزیری داشت. وزیر همواره می گفت: هر اتفاقی که رخ می دهد به صلاح ماست. روزی پادشاه برای پوست کندن میوه کارد تیزی طلب کرد اما در حین بریدن میوه انگشتش را برید، وزیر که در آنجا بود گفت: نگران نباشید تمام چیزهایی که رخ می دهد در جهت خیر و صلاح شماست.

پادشاه از این سخن وزیر برآشفته و از رفتار او در برابر این اتفاق آزرده خاطر شد و دستور زندانی کردن وزیر را داد...

چند روز بعد پادشاه با ملازمانش برای شکار به نزدیکی جنگلی رفتند. پادشاه در حالی که مشغول اسب سواری بود راه را گم کرد و وارد جنگل انبوهی شد و از ملازمان خود دور افتاد، در حالی که پادشاه به دنبال راه بازگشت بود به محل سکونت قبیله ای رسید که مردم آن در حال تدارک مراسم قربانی برای خدایانشان بودند، زمانی که مردم پادشاه خوش سیما را دیدند خوشحال شدند زیرا تصور کردند وی بهترین قربانی برای تقدیم به خدای آنهاست!!!

آنها پادشاه را در برابر تندیس الهه خود بستند تا وی را بکشند، اما ناگهان یکی از مردان قبیله فریاد کشید: چگونه می توانید این مرد را برای قربانی کردن انتخاب کنید در حالی که وی بدنی ناقص دارد، به انگشت او نگاه کنید.

به همین دلیل وی را قربانی نکردند و آزاد شد. پادشاه که به قصر رسید وزیر را فراخواند و گفت: اکنون فهمیدم منظور تو از اینکه می گفתי هر چه رخ می دهد به صلاح شماست و هر چه خدا بخواهد همان می شود؛ چه بوده. زیرا بریده شدن انگشتم موجب

شد زندگی ام نجات یابد. اما در مورد تو چی؟ تو به زندان افتادی این امر چه خیر و صلاحی برای تو داشت؟

وزیر پاسخ داد: پادشاه عزیز مگر نمی بینید، اگر من به زندان نمی افتادم مانند همیشه در جنگل به همراه شما بودم. در آنجا زمانی که شما را قربانی نکردند مردم قبیله مرا برای قربانی کردن انتخاب می کردند، بنابراین می بینید که حبس شدن نیز برای من مفید بود.